



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۹۴۹

در غیب هست عودی، کاین عشق از او است دودی
یک هست نیست رنگی، کز او است هر وجودی

هستی ز غیب رسته، بر غیب پرده بسته
و آن غیب همچو آتش، در پرده‌های دودی

دود ار چه زاد ز آتش، هم دود شد حجابش
بگذر ز دود هستی، کز دود نیست سودی

از دود گر گذشتی جان، عین نور گشتی
جان شمع و تن چو طشتی، جان آب و تن چو رودی

گر گرد پست شستی، قرص فلک شکستی
در نیست برشکستی، بر هست‌ها فزودی

بشکستی از نری او سد سکندری او
ز افرشته و پری او روبندها گشودی

ملکش شدی مهیا از فرش تا ثریا
از زیر هفت دریا در بقا ربودی

رفتگی لطیف و خرم زان سوز خشک و از نم
در عشق گشته محرم، با شاهی به سودی

تبریز شمس دینی، گر داردش امینی
با دیده یقینی در غیب وانمودی

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۱۱۳

هر چه صورت می وسیلت سازدش
زان وسیلت بحر دور اندازدش

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۴۷۵

آنچ تو گنجش توهم می‌کنی
زان توهم گنج را گم می‌کنی

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۸۲

بند چشم اوست هم چشم بدش
عین رفع سدّ او گشته سدّش

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۶۲۵

عقل هر عطار کاگه شد از او
طبله‌ها را ریخت اندر آب جو

رو کزین جو برنیایی تا ابد
لَمْ يَكُنْ حَقًّا لَهُ كُفُوًّا أَحَدٌ

ای مُزور چشم بگشای و ببین
چند گویی: می‌دانم آن و این؟

از وبای زرق و محرومی بر آ
در جهان حی و قیومی در آ

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۸۴

هوش را توزیع کردی بر جهات
می‌نیرزد تره‌ای آن ترهات

آب هُش را می‌کشد هر بیخ خار
آب هوشت چون رسد سوی ثمار؟

هین بزن آن شاخ بد را خو کنش
آب ده این شاخ خوش را نو کنش

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۷۳

تفسیر و هُو مَعَكُمْ

یک سبد پر نان ترا برفرق سر
تو همی خواهی لب نان در به در؟

در سر خود پیچ هل خیره‌سری
رو در دل زن، چرا بر هر دری؟

تا به زانویی میان آبجو
غافل از خود، زین و آن تو آب جو

پیش آب و پس هم آب بامدد
چشمها را پیش سد و خَلْف سد

اسب زیر ران و فارس اسب جو
چیست این؟ گفت: اسب، لیکن اسب کو؟

هی نه اسبست این به زیر تو پدید؟
گفت: آری لیک خود اسبی که دید؟

مست آب و پیش روی اوست آن
اندر آب و بی‌خبر ز آب روان

چون گهر در بحر گوید: بحر کو؟
وآن خیال چون صدف دیوار او

گفتن «آن کو؟» حجابش می‌شود
ابر تاب آفتابش می‌شود

بند چشم اوست هم چشم بدش
عین رفع سدّ او گشته سدّش

بند گوش او شده هم هوش او
هوش با حق دار ای مدهوش او

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۹۸

مرغ کو ناخورده است آب زلال
اندر آب شور دارد پر و بال

جز به ضد، ضد را همی نتوان شناخت
چون ببیند زخم، بشناسد نواخت

لاجرم دنیا مقدم آمدست
تا بدانی قدر اقلیم آست

چون ازینجا وا رهی آنجا روی
در شکرخانهٔ ابد شاکر شوی

گویی: آنجا خاک را می‌بیختم
زین جهان پاک می‌بگریختم

ای دریغا پیش ازین بودیم اجل
تا عذابم کم بُدی اندر وَحَل

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۸۱۸

در سیاهی زنگی زان آسوده است
کوز زاد و اصل زنگی بوده است

آنک روزی شاهد و خوشرو بود
گر سیه‌گردد تدارکجو بود

مرغ پرنده چو ماند در زمین
باشد اندر غصه و درد و حنین

مرغ خانه بر زمین خوش می‌رود
دانه‌چین و شاد و شاطر می‌دود

ز آنک او از اصل بی‌پرواز بود
و آن دگر پرنده و پرواز بود

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۸۳۳

قصهٔ محبوس شدن آن آهو بچه در آخر خران و طعنهٔ آن خران بپیر آن غریب گاه به جنگ و گاه به تسخر و مبتلی کشتن او به گاه خشک کی غذای او نیست و این صفت بندهٔ خاص خداست میان اهل دنیا و اهل هوا و شهوت...

آهوی را کرد صیادی شکار
اندر آخر کردش آن بی‌زینهار

آخری را پر ز گاوان و خران
حبس آهو کرد چون استمگران

آهو از وحشت به هر سو می‌گریخت
او به پیش آن خران شب گاه ریخت

از مجاعت و اشتها هر گاو و خر
گاه را می‌خورد خوشتر از شکر

گاه آهو می‌رمید از سو به سو
گه ز دود و گرد گه می‌تافت رو

هرکرا با ضد خود بگذاشتند
آن عقوبت را چو مرگ انگاشتند

تا سلیمان گفت کآن هدهد اگر
عجز را عذری نگوید معتبر

بکشمش یا خود دهم او را عذاب
یک عذاب سخت بیرون از حساب

هان کدامست آن عذاب این مُعتمد؟
در قفس بودن به غیر جنس خود

زین بدن اندر عذابی ای بشر
مرغ روحت بسته با جنسی دگر

روح بازست و طبایع زاغها
دارد از زاغان و جفدان داغها

او بمانده در میانشان زار زار
همچو بوبکری به شهر سبزوار

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۸۸۱

حکایت محمد خوارزمشاه کی شهرسبزوار کی همه رافضی باشند به جنگ بگرفت اما جان خواستند گفت آنکه امان دهم کی ازین شهرپیش من به هدیه ابوبکر نامی بیارید. (ادامه داستان)

صد جوال زر بیاری ای غنی
حق بگوید دل بیار ای منحنی

گر ز تو راضیست دل من راضیم
ور ز تو معرض بود اعراضیم

ننگرم در تو در آن دل بنگرم
تحفه او را آر ای جان بر درم

با تو او چونست؟ هستم من چنان
زیر پای مادران باشد جنان

مادر و بابا و اصل خلق اوست
ای خنک آنکس که داند دل ز پوست

تو بگویی نک دل آوردم به تو
گویدت پرست ازین دلها قتل

آن دلی آور که قطب عالم اوست
جان جان جان آدم اوست

از برای آن دل پر نور و بر
هست آن سلطان دلها منتظر